

● دریافت ۸۷/۱۱/۲۷

● تأیید ۸۸/۷/۲۱

عشق و شهریار

منصور ثروت*

چکیده:

غزل شهریار یکی از زیباترین غزل‌های عاشقانه ادب فارسی است و از دلائل دلچسبی آن از سرگذراندن مرحله عاشقی از ناحیه خود شاعر است تا جایی که تأثیر این حادثه را می‌توان در تمام مراحل زندگی او آشکارا مشاهده کرد.

در غزلیات شهریار به وضوح حالات عاشقی از قبیل: جرقه‌های نخستین عشق، بحران، حیرانی، ناکامی، اضطراب و نگرانی قابل رویت است. طبیعتاً این ماجرا نکات منفی و مثبتی را در زندگی شاعر رقم زده است که در طول مقاله به استناد شعر وی مورد بررسی قرار می‌گیرد.

مقدمه

در وجود شهریار سه عنصر مهم که غزل عاشقانه را جاودانه می کند به هم گره خورد و او را شهره آفاق ساخت: طبع خداداد، تسلط به موسیقی و دلدادگی. موسیقی، کلام او را مواج و زیبا کرد و عشق، آن طبع خداداد را صیقل داد. جز «حیدر بابا به سلام» و برخی اشعار به سبک نیمایی و اندکی از قصاید و مثنوی ها، این غزل شهریار است که ذائقه عموم را خوش می آید. گر چه بلافاصله باید گفت همان «حیدر بابا به سلام» نیز نتیجه عاشقی شهریار است. «حیدر بابا به سلام» را باید کنج عافیت و تسلی خاطر عاشق شاعر بر شمرد که در فرار از وضع موجود به گوشه امن دوران کودکی است.

این یادداشت مختصر بر آن است تا همراه شعر شهریار گذری داشته باشد از آغاز تا انجام دوران عاشقی شاعر. در این گشت و گذار باید احتیاط کرد. زیرا دو نقیصه ممکن است قضاوت و برداشت ما را که محصول تأویل و تفسیر شواهد شعری است، به بیراهه ببرد. نخست آنکه جز یک غزل یعنی «بوی پیراهن» که به همت همدم شهریار یعنی آقای لطف الله زاهدی، شأن نزولش دقیق بیان شده است (شهریار، ۱۳۷۹: ۲۷-۲۸) از سرگذشت و چرایی سرایش مابقی اطلاع دقیقی نداریم. به عبارت بهتر هیچ شعر شهریار تاریخ سرایش ندارد. بنابراین استنباط های مادر تحلیل غزل ها ممکن است حداقل از حیث زمانی پس و پیشی هایی داشته باشد و چون در جریان دقیق رخدادها نیستیم، بعید نیست اشتباه کرده باشیم. با وجود این چون آگاهی های بیرونی ما اندک است، چاره ای جز این نیست که برداشت ها و تفسیرها را تنها بر پایه فضای کلی حاکم بر غزل و در عین حال با منطق جاری ما بین ابیات قرار دهیم.

دوم آنکه جز گزارش های کلی و مختصر، ما شناخت درستی از معشوق شاعر در دست نداریم. آن دو کی و چگونه با هم آشنا شده اند؟ دوران آشنایی تا جدایی چقدر زمان برده است؟ معشوق چه مشکل اساسی با شاعر داشته است؟ روابط آن دو در چه حدی بوده است؟ چنانکه از اشعار شاعر پیداست معشوق به منزل شهریار نیز رفت و آمد داشته، در این خلوت ها چه گذشته است؟ حتی ما از منظر ظاهر معشوق نیز اطلاعات دقیقی نداریم. اینکه شاعر وی را با صفاتی چون حور، گل، سروبلند، لاله رخ، پری وش، ماه، ترک، بورزلف زاغ چشم، خطاب می کند آیا تعارفات شاعرانه است یا واقعاً معشوق همه این صفات ظاهری را با خود داشته است؟ و ده ها سؤال دیگر که بی جواب می ماند. اما با وجود همه مشکلاتی که در راه تجزیه و تحلیل نکات احوال عاشقانه شاعر وجود دارد، خوشبختانه در اصل ماجرا نمی توان تردید به خود راه داد؛ تا جایی که نقش های گوناگون آن را می توان در لایه های غزلیات شهریار ملاحظه کرد. حادثه ای که مسیر زندگی شهریار را در هم ریخت و حداقل از صورت ظاهر، پزشک در حال فراغ از تحصیل را به شاعر مبدل کرد.



تذکر این نکته حائز اهمیت است که ای بسا آدمیان زاده می شوند و در می گذرند و این فاصله را در یک خط مستقیم بر طبق عادت و سنت طی می کنند، حال آنکه عده نادری در گذر از این پیچ و خم ها و فراز و نشیب های زندگی هیأت و هیبت دیگری می یابند. این شکل و شکوه، بد یا خوب سهم همگان نیست. پیچی که عبور از آن، عابر را انگشت نما می کند و چنان شخصیت ممتازی از او می سازد که دیگران ناچارند بر سر آن مکث کنند.

همین پیچ یا نقطه عطف سرنوشت ساز است که گروهی را میهن دوست نامی، عده ای را عارفی پاکباخته، گروهی را مخترع یا مکتشفی بزرگ می سازد. شاعران اندکی هم هستند که از خیر سر عبور از این پیچ های بزرگ نامور می شوند. حادثه دیدار شمس با مولانا، شنیدن سخن دیوانه لای خوار از سوی سنایی، خواب دیدن شگفت ناصر خسرو، ملاقات عطار با درویش کاسه بدست، قرار گرفتن عارف و عشقی و فرخی یزدی در مسیر مشروطه و ده ها مورد دیگر که ما از آن بی خبریم، از زمره آن نقاط عطفی است که سرنوشت شاعر را رقم می زند. آنچه هم که سرنوشت شهریار را رقم زد عبور از پیچ عشق بود.

ماجرای عاشقانه از حیث نتیجه بر دو نوع است: یا به وصال منجر می شود که ختم به خیری است، یا به فراق می کشد که ختم غم انگیزی است. هر کدام از این دو نوع، هم در ادبیات و هم در منظر خوانندگان جایگاه و اعتبار ویژه خود را دارد. به عنوان مثال داستان عاشقانه خسرو و شیرین را می توان از نوع نخستین و لیلی و مجنون را از نوع دوم بر شمرد. در نوع نخست تمام شور و شر عشق پس از وصال، تسلیم منطق و عقل جاری در طبیعت زندگی می شود. چنانکه شیرین پس از وصال و رهایی از تلاطم توفانی دریای عشق، اکنون که به سکون ساحل امن زندگی زناشویی رسیده است به جای ادامه حالات عشق و عاشقی، پرویز را به عدالت گستری تشویق می کند. اما آنچه به فراق منتهی می شود، ابتدای توفان دیگری است توأم با صدها غم و اندوه و مشکل. حماسه غم هجران نیز حدیث دیگری است. از دید عاشق، این دوران، دوران زجر و عذاب، و مرگ آلود است، حال آنکه برای خواننده سبکبار ساحل نشین، این شورانگیزترین بخش داستان به حساب می آید. عشق شهریار از نوع اخیر است. ببینیم این عشق در یادگارهای شعری شهریار چگونه آغاز و چگونه پایان می گیرد.

نخستین جرّقه های عشق

آغاز عشق یک جرّقه است، تلاقی دو نگاه و به دنبال، لرزشی آرام در حاشیه دل، نامحسوس و مبهم. در این مرحله، همیشه نوعی آرامش، امید و سهل انگاری نهفته است. در این مرحله، عشق بیشتر شبیه تفریح است و شاید به جای استفاده از واژه عشق بهتر باشد آن را خواستنی مبهم بنامیم. یک نوع بازی فرحزا. چیزی است در ردیف هر عامل دیگری که به انبساط خاطر آدمی منجر می شود، نظیر رفتن به کوه، نشستن در کنار رودخانه، قدم زدن در حاشیه جنگل، رفتن به سینما و تماشای یک فیلم. اما همان طور که پس از گذران ساعاتی خوش در یک باغ، به وصف

گل و درخت و نسیم و پرنده و هر چیز دیگری که آن مجموعه را باعث شادمانی ما کرده است می‌پردازیم، پس از دیدار نخستین با معشوق نیز به دنبال رضایت خاطر خویش می‌گردیم. آن جرّقه که دل ما را لرزاند چه دلیلی باعث اش بود؟ در این مقطع است که عاشق به کشف معشوق می‌پردازد. چشم، مو، رو، آبرو و دیگر مظاهر جسمانی او شکل می‌گیرد و هر چه می‌گذرد از حیث زیبایی و دلربایی و منحصر به فرد بودن مزایایی می‌شود که او را از هم‌نوعان ممتاز می‌کند. این مرحله را می‌توان مرحله هیجان دانست. این دوران پر است از مدایح مکرر از عناصر جسمانی معشوق.

در این مرحله هنوز عاشق - که فعلاً بهتر است بدان مجذوب بگوئیم نه عاشق - از تبعات منفی و دردسر آفرین حادثه آگاهی ندارد. خوشحال است و امیدوار. می‌بیند همین جرّقه اندک، تحویلی در زندگی معمولی او ایجاد کرده است؛ تحرّک بیشتری به زندگی او داده و معنا و مفهوم تازه‌ای از ارتباط انسانی به او بخشیده است. حتّی با نگاه محبّت آمیز معشوق، خود را مهم دانسته، احساس می‌کند اکنون ارزش و اعتبار یافته است. بدین ترتیب، افق دوردست در منظر او روشن و پاکیزه و آسمان صاف و خوشرنگ است و هنوز از صاعقه و توفان و سیل و ویرانی خبری نیست. وقتی معشوق بر وفق مراد اوست چرا زندگی تیره و آسمان ابری باشد! در این موقعیت است که شهریار می‌سراید:

مہتاب و سرشکی بهم آمیخته بودیم
خوش، روی هم آن شب، من و مه ریخته بودیم
دور از لب شیرین تو چون شمع سیه روز
خوش، آتش و آبی به هم آمیخته بودیم
(من و ماه/۱۵۵)

بوی شعر در این مرحله شیرین است و فضا، فضای مثبت، چنانکه در غزل «گل پشت و رو ندارد» می‌سراید:

با رنگ و بویت ای گل، گل پشت و رو ندارد
با لعل آب حیوان آبی به جو ندارد
از عشق من به هر سو در شهر گفت و گویی است
من عاشق تو هستم، این گفت و گو ندارد
(همان/۶۰)

عاشق در این مرحله امیدوار است و حدس نمی‌زند اگر این تفریح در نیمه راه به بن بست برسد چه خواهد شد. پس ماجرا را ساده تلقی می‌کند:

گر آرزوی وصل اش پیرم کند مکن عیب
عیب است از جوانی، کاین آرزو ندارد
(همان/۶۱)

حتّی هنوز مجذوب، هویت دارد و از شخصیت و فردیت خود حمایت می‌کند. نمی‌داند که روزی معشوق، این هویت را چنان در هم خواهد ریخت که جز خواری و احساس بدبختی از وجودش مفهومی باقی نماند.

باورش نمی‌شود این نمره ای که به خود می‌دهد در آینده ای نه چندان دور با معیارهای معشوق پیشیزی نخواهد ارزید. بنابراین مانند هر جوان خام به ویژگی‌های خود می‌نازد و آنها را به

رخ معشوق می‌کشد.

بر پایهٔ همین اعتماد به نفس و تکیه بر هنر شاعری تصوّر می‌کند روزی معشوق در کمند او خواهد افتاد:

ای غزالی که گرفتار کمند تو شدم، باش
تا به دام غزل افتی و گرفتار من آیی
حتّی:

سپر صلح و صفا دارم و شمشیر محبّت
با تو آن پنجه نینم که به پیکار من آیی
(طوطی خوش لهجه/۲۵۱)

این اعتماد به نفس حتّی پس از پیدا شدن رقیب نیز وجود دارد. در آغاز حضور او را چندان جدّی نمی‌گیرد. هر چند رقیب از لحاظ مادّی بر شاعر برتری دارد، امّا شاعر امتیازاتی امیدوار کننده در خود کشف می‌کند؛ از جمله:

شر و شوری بکن ای دل که به زاری نبری
از حریفی که مجال زر و زوری دارد
شهریارا به گلیمش نشانی که رقیب
بستر و بالشِ سنجاب و سموری دارد
(یک شب در خرابات/۶۴)

به عبارت دیگر شاعر هنوز از بی وفایی معشوق و بی دردی عشق حتّی تصوّر می‌کند در ذهن ندارد و این نکته ای است که گذر زمان بدو خواهد آموخت:

کس دل نمی‌دهد به حبیبی که بی‌وفاست
اول حبیب من به خدا بی وفا نبود
دل با امید وصل به جان خواست درد عشق
آن روز درد عشق چنین بی دوا نبود
(بازار شوق/۹۲)

بحران

از آنجا که قرار نیست همیشه گردش ایّام به کام آداست، روزهای خوش عاشق آرام آرام روی در سرآشویی می‌گذارد. ناز و تبخترِ معشوق، آغاز می‌شود. دیر می‌آید. خلف وعده می‌کند. کج خلق می‌شود. با ترفند هایی سوء ظن و غیرت عاشق را نسبت به رقیب بر می‌انگیزد. اینجاست که روابط از آن شکل ساده باز یگانه خارج می‌شود. بیقراری، اضطراب، انتظار، ناامیدی، سوءظن، از خلوت به ظهور می‌رسد. واهمه اینکه نکند معشوق برود و این آخرین دیدار باشد حتّی در حضور نیز موجب بیقراری می‌شود:

دیر آمدی که دست زدامن ندارم
جان مژده داده ام که چو جان در بر آرمت
(اشک شوق/۵۳)

با خود کلنجار می‌رود که چرا معشوق مثل سابق نیست. دیر می‌آید. کم می‌نشیند. تبسم از لبانش رخت بر بسته است و چون او را از هر عیب مبرا می‌داند خود را ملامت می‌کند. نکند او را به کلامی یا رفتاری رنجانیده باشد! پس سعی می‌کند دل شکستهٔ معشوق را به دست آورد:

گاهی گر از ملالِ محبت برانمت
ای غنچه گلی که لب از خنده بسته ای
دوری چنان مکن که به شیون بخوانمت
بازاً که چون صبا به دمی، بشکفانمت
(ملال محبت/ ۵۵-۵۶)

اما هیچکدام از این استغائه ها و استغفارها نتیجه نمی دهد. انتظار پشت انتظار دمار از روزگار
عاشق در می آورد:

تا کی در انتظار گذاری به زاریم
باز آی بعد از اینهمه چشم انتظاریم
(وحشی شکار/ ۱۵۶)

اما از این انتظارهای طولانی خسته می شود و ضمن گلایه تهدید می کند:
شنیده ای که توان انتظار یار کشید
برو که قصه بدقولی ترا خواهم
نمی توان وسط کوچه انتظار کشید
میان شهر در این گیرو دار جار کشید
مکن شکارم ازین بیشتر که صید دلم
زدام زلف تو هم نقشه فرار کشید
(شاهد ملکوتی/ ۱۰۱-۱۰۲)

لکن صحبت بر سر این است که در کار عشق، تعیین کننده معشوق است نه عاشق. همین عامل
است که به مرور از عاشق هویت و اعتماد به نفس و رفتار معتاد را می گیرد. شاعر نیز بخوبی می داند
این تهدیدها کارساز نیست و گاهی خود را لو می دهد:

من آخر سر به صحرا می گذارم
نپنداری که دیگر کار امروز
تو را در خانه تنها می گذارم
چو رنجیدم به فردا می گذارم
ولی در پشت سر باشد نگاهم
چو از کویت برون پا می گذارم
(سفر سروسودا/ ۱۳۵)

اکنون دیگر این تفریح ساده نخستین به موضوعی بس بغرنج و پیچیده بدل شده است. از
معشوق گله می کند و می گوید:

تحمّل گفتی و من هم که کردم سالها اما
امید خسته ام تا چند گیرد با اجل کشتی
چقدر آخر تحمّل بلکه یادت رفته پیمانت
بمیرم یا بمانم، پادشاهها چیست فرمانت
(دستم به دامانت/ ۵۷)

و چون گله نیز کارگر نیست. باب نصیحت را می گشاید تا شاید از این طریق گشایشی پدید
آید و معشوق را همراه خویش سازد. اینکه دیگران به اندازه من قدر تو را نخواهند دانست. رحم
نیز چیز خوبی است. اینکه چه شب ها در فکر معشوق بی خوابی ها کشیده، یا چه بدنامی ها به
جان خریده و چه جانفشانی ها در راه معشوق مبذول داشته است همه را مستمسک قرار می دهد
تا بلکه ترحم معشوق را برانگیزد:

ای گل به شکر آنکه در این بوستان گلی
خوش دار خاطری زخزان دیده بلبلی

دیشب در انتظار تو جانم به لب رسید
امشب بیا که نیست به فردا تقبلی
(جمع و تفریق/۲۳۲)

اما دیگر هیچیک از این شگردها که توأم با خواری و خفت و موجب نابودی شخصیت و فردیت
اوست ثمری ندارد.

حیرانی

در عشق هایی که به فراق می انجامد، مرحله ای است که شاید بتوان از آن به سرگردانی، حیرانی، دربه دری و چیزی شبیه به بدبختی نام برد. در این مرحله سرگردان می شوی. این حس در توست که دیگر معشوق از دست رفته؛ ولی خود را مذبوحانه به این در و آن در می زنی، به دنبال راه چاره معجزه گونه ای هستی و در عین ناتوانی دست از تلاش های نه چندان مفید بر نمی داری. در تمام مکان هایی که زمانی در آن همراه معشوق سپری کرده بودی، کنار آبی که با او نشسته بودی، پیاده رویی که با او بر روی سنگفرش اش قدم زده بودی، مغازه ای که با او و برای او چیزی خریده بودی، رستورانی که چیزی همراه او خورده بودی، چهار راهی که منتظر قرار بودی، بار دیگر به همه آنها سرک می کشی. می دانی دیگر او را در این مکان ها نخواهی دید ولی فکر می کنی روح معشوق در همین مکان ها جاری است. خود را می فریبی که شاید بار دیگر او را در این جاها ببینی. اما دیگر او گمشده است و تنها خیالش هست که تو را آزار می دهد. در این مرحله اگر تکه لباسی از او به جا مانده است، گل سری، شانه ای که با موی او تماس داشته، حتی جلد آدامسی که او می جویده برایت حکم جواهر پیدا می کند؛ هر چند که رؤیت هر کدام درد جانکاهی را بردلت می نشانند. گشت و گذار شهریار در کوچه باغ های شمیران و بهجت آباد ازین نوع سرگردانی هاست؛ دروغ از دست دادن پیراهن معشوق ازین نوع هاست که در غزل هایی نظیر در کوچه باغات شمران و بوی پیراهن ثبت است:

اشم راتحه یوسفی و کیف شمیم
عجب! که باز نمی آیم از ضلال قدیم
(بوی پیراهن/۱۶۲)

این دقایق آغازین شکست در عشق و ناکامی با ناباوری هایی همراه است. عاشق می بیند که رقیب، معشوق را از کف او ربوده است و در این جای شکی نیست؛ اما امان از دل وامانده که نمی خواهد واقعیت را بپذیرد. خود را به انواع حيله ها راضی می کند که دوام بیاورد. شاید ورق برگردد و بین معشوق و رقیب شکرآبی شود و قدر عاشق نخستین را بداند. شاید به هر دلیل دیگری زندگی معشوق و رقیب به جدایی انجامد و چه نعمتی بالاتر از این. شبیه چنین عواملی در «غزل اشک پردگی» هویداست:

تنور لاله زشبنم فرو نشست و مرا
به دل زلاله رخی داغ آرزوست هنوز

هنوزم آرزوی دوست بر نداشته دست زدست شد دل و در آرزوی اوست هنوز
 به جای من همه جز نیکویی نخواهی کرد بیا که زشت تو در چشم من نکوست هنوز
 (اشک پردگی / ۱۰۷-۱۰۸)

هر چه انتظار می کشی که شاید معجزه ای تو را و او را نجات دهد بی ثمر است. اینجاست که دیگر احساس می کنی سقوط کرده ای و کار تمام شده است.

دست آویختن به مسکن ها

زمانی که عاشق در کوره ناامیدی ها گداخت؛ می بیند به صرف ناله و آرزوی مرگ نمی میرد و زندگی خود را بر او تحمیل می کند. هر کس در این مرحله به مسکن هایی پناه می برد. ضعیف ترین ها خودکشی می کنند. برخی به مواد مخدر پناه می برند و آنان که شانس بیشتری دارند با مسائلی نظیر صبر، معشوق را درونی کردن، با خیال او دلخوش بودن، با چند رفیق یکدل نشستن و در به روی دیگران بستن و عزلت گزینی، درد خود را می خواهند تسکین ببخشند. اما این تنهایی ها و در خود فرو رفتن ها منجر می شود به دمخور شدن با حسرت هایی چون دریغ بر ایام جوانی، مرگ پرستی، ذکر ناکامی ها و خوپذیری با درد و فرو رفتن در اوهام و تصاویر خیالی. بسیاری از این عوالم را می توان در غزل «نالۀ ناکامی» شهریار دید:

چو بستنی در به روی من به کوی صبر رو کردم
 چو در مانم نبخشیدی، به درد خویش خو کردم
 چرا رو در تو آرم من که خود را گم کنم در تو
 به خود باز آمدم، نقش تو در خود جستجو کردم
 فشردم با همه مستی به دل سنگ صبوری را
 ز حال گریۀ پنهان، حکایت باسبو کردم
 ازین پس شهریارا ما و از مردم رمیدن ها
 که من پیوند خاطر با غزالی مشکبو کردم
 (نالۀ ناکامی / ۱۲۹-۱۳۰)

طبیعی است که این عزلت گزینی با معیارهای عاقلان سازگار نباشد. چون آنان قدرت درک عالم عشق و بیماری های خاص آن را ندارند. پس به ملامت عاشق بر می خیزند و با الگوهای جاری و ساری در زندگی عادی به سنجش امور می پردازند. چنانکه شاعر بدان اشارت دارد:

مشکل از گیر تو جان در برم، ای ناصحِ عاقل
 که تو در حلقۀ زنجیر جنون گیر نکردی
 (شمشیر قلم / ۲۱۲)

شکست در عشق و غم هجران درد ساده ای نیست که با پندهای عامیانه بتوان بسادگی آن را مداوا کرد. زمان لازم است تا عاشق بتواند با این حادثه کنار آید. شوخی نیست معشوق او زنده است و جای دیگری جز کنار او نفس می کشد. گویی معشوق استثنائاً برای این عاشق، ناگهان در گذشته است و او باید مصیبت مرگ را به نوعی با خود حل کند. حتی اگر توان تدفین اش را هم داشته باشد، نمی تواند عزیز سفر کرده را از متن زندگی خود دور کند. تضاد شگفتی، که هستی و نیستی معشوق حل ناشدنی باقی می ماند. حال آنکه در نگاه لابلایان این حادثه در خور نیم عنایتی هم

نیست. عزلت، از این تضادِ شعورِ عاشق با عامی نشأت می‌گیرد. این عزلت، دوران بسیار خطرناکی است که در آغاز، حضور دوستان درد آشنا و هنرمند مسکن بدی نیست. دمسازی شاعر با عده‌ای ویژه نظیر صبا، سایه، حبیب که در دوران خوش عاشقی نیز هم نفس او بوده‌اند، در قالب غزل‌هایی چون: سوزوساز، ساز حبیب، کاروان شوق، رباب شکسته از این دست است. شاعر در کنار این اهل دل با شنیدن صدای ساز و شعر آنان درد عشق را تسکین می‌دهد. شاید هم می‌خواهد علاج فاسد به افسد کند. اگر در گذشته و در آغاز راه عاشقی خشنودی خود را در کنار آنان مضاعف می‌کرد، اکنون با همدردی و همراهی همینان عقده‌ناگشوده رنج عاشقی را با سرشک خویش باز می‌کند:

خیال چین و شکنهای زلف تست که دارد شب فراق تو چشمم خمارِ خواب شکسته
من این شکسته که خوانم سوز سینه به ماهور مگر نه ساز صبا بشنوم جواب شکسته
(رباب شکسته/۱۹۵-۱۹۶)

یا در شعر «ساز صبا» شاعر نغمه‌جانسوز عشق خود را می‌یابد:

کنون که راز دل ما ز پرده بیرون شد بزن که در دل این پرده راز می‌گویی
به پای چشمه طبع من این بلند سرود به سرفرازی آن سروناز می‌گویی
ترانه غزل شهریار و ساز صباست بزن که سوز دل من به ساز می‌گویی
(ساز صبا/۲۵۳-۲۵۴)

به هر حال معاشرت و هممنفسی این دوستان نیز درمان اصلی درد عاشق نیست. اتفاقاً ساز و شعر آنان نمکی است که به زخم کهنه پاشیده می‌شود. به همین جهت شاعر ترجیح می‌دهد به کلی در به روی خود ببیند. اکنون در خلوت می‌بیند از دوران جوانی جز حسرت چیزی در کف نیست:

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را جستم زندگانی را و گم کردم جوانی را
به یاد یار دیرین، کاروان گم کرده را مانم که شب در خواب ببینم هم‌رهان کاروانی را
(در راه زندگانی/۲۸)

و جز مرگ به چیز دیگری نمی‌اندیشد:

من از دو روزه هستی به جان شدم بیزار خدای شکر که این عمر جاودانی نیست
به غصه بلکه بتدریج انتحار کنم دریغ و درد که این انتحار آنی نیست
(انتحار تدریجی/۵۲)

دیگر، سرطان به استخوان رسیده است و مرفین نیز کارساز نیست. چون خاطره‌های عشق اگر نقش بست، زان پس زودنی نیست. سایه عشق در همه جا ولو در خیال گسترده است:

صفایی بود دیشب با خیالت خلوت ما را ولی من باز پنهانی تو را هم آرزو کردم
حراج عشق و تاراج جوانی، وحشت پیری در این هنگامه من کاری که کردم یاد او کردم
(حراج جوانی عشق/۱۳۰)

معشوق آنچنان در تاروپود عاشق تنیده است که در دوران پیری معتقد است:
 نه گمان دار که پیرانه سرم عشقی نیست تو بیا خوش که همان عاشق زارم با تو
 (یار کهن/۱۹۴)

و پس از مرگ نیز نمی خواهد دل از او بر کند:
 زنده ام را نشدی کوکب زندان افروز بعد ازین کوکبۀ شمع مزارم با تو
 (همان جا)

سایه ناکامی

با وجود این، شاعر می داند همه اینها تعارفی بیش نیست. سهم او از عشق جز ناکامی، حاصلی ندارد. به همین جهت ناکامی بر تمام ذهن شاعر سایه می گسترد و هیچ راهی جز بسندگی به خاطرات برای او باقی نمی ماند. چنانکه آمدن شب او را به یاد معشوق می اندازد:
 دریای فلک دیدم و بس گوهر انجم یاد از توام ای گوهر نایاب بر آمد
 تصویر خیال تو پری کرد تجلی چون شمع به خلوتگه اصحاب بر آمد
 (افسانه شب/۷۱)

یا بر آمدن ماه در نظر شاعر چنین است:
 امشب ای ماه به درد دل من تسکینی آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی
 کاهش جان تو من دارم و من می دانم که تو از دوری خورشید چه ها می بینی
 (نی مخزون/۲۴۷)

هر بهار، او به یاد معشوق است:
 مرا هرگه بهار آید به خاطر یاد یار آید به خاطر یاد یار آید مرا هرگه بهار آید
 (یاد یار/۹۸)

اما اگر این بهار برای دیگران معجونی از زیبایی گل ها و نفخه مرغان و دلکشی دشت و ده ها منظره دیگر باشد، برای شاعر، تنها یاد آور لحظات تلخ عشق ناکام اوست:
 چو لاله سرخوش و دلکش دمد در دامن هامون دل خونین من دور از توای گل، داغدار آید
 دل چون غنچه پژمرده من وا نخواهد شد اگر صد بار گل روید وگر صد ره بهار آید
 (همان/۹۹)

پاییز نیز نمودار همین عوالم است:
 شب است و باغ گلستان خزان رؤیاخیز بیا که طعنه به شیراز می زند تبریز
 عزیز من مگر از یاد من توانی رفت که یاد تست مرا یادگار عمر عزیز
 (سینمای خزان/۱۰۹-۱۱۰)

در سیزده به در نیز معشوق حاضر است:



سیزده را همه عالم به در امروز از شهر
تا به دیوار و درش تازه کنم عهد قدیم
من خود آن سیزدهم کز همه عالم به درم
گاهی از کوچۀ معشوقه خود می گذرم
(گوهر فروش/۱۳۸)

آیا در غزل «چه می کشم» در ابیات:
در وصل هم ز عشق توای گل در آتشم
عاشق نمی شوی که ببینی چه می کشم
دیشب سرم به بالش ناز وصال و باز
صبح است و سیل اشک به خون شسته بالشم
(چه می کشم/۱۴۱)

شاعر در شب وصل با همسر خویش هنوز معشوق را حسرت می کشد؟

سوگواری بر عشق

اگر بپذیریم عشق نیز در زندگی نوعی تجربه است، باید ببینیم تجربه نهایی شاعر از این واقعه چیست؟
گر چه هر نظر منفی و یا مثبتی در این قضیه نسبی است و نمی تواند حکم نهایی باشد. چرا که شاعر
بسته به شرایط و فضا و عالم و درجات گوناگون و متفاوت عشق، اظهار نظر می کند و چه بسا منجر
به آراء متضادی شود، با وجود این می توان به تجربه هایی کلی در اشعار شاعر دست یافت.
نخست آنکه آزاده به عشق خیانت نمی کند و اگر کسی چنین اسائه ادبی کرد لابد از قماش
بی وفایان است و چنین عشق و معشوقی را باید از دل برون افکند:

از گفت و گو و یاد جفا کردنم چه سود
ماهی که مهربان نشد از یاد رفتنی است
او بود بیوفا و در این گفت و گو نبود
آزادگان به عشق خیانت نمی کنند
عطری نماند از گل رنگین که بو نبود
او را خصال مردم آزاده خو نبود
(او بود و او نبود/۹۵)

در افسانه روزگار، شاعر در دوران پیری متوجه می شود که در قمار عشق بردی وجود ندارد،
گرچه در جوانی رجز خوانی زیاد است:
قمار عاشقان بردی ندارد، از نداران پرس
جوانی ها رجز خوانی و پیری ها پشیمانی است
کس از دور فلک دستی نبرد از بد بیاران پرس
شب بدمستی و صبح خمار از میگساران پرس
(همان/۱۱۲)

شاید «نالۀ ناکامی» نتیجه برداشت های جدید بوده باشد:
برو ای ترک که ترک تو ستمگر کردم
عهد و پیمان تو با ما و وفا با دگران
حیف از آن عمر که در پای تو من سر کردم
ساده دل من که قسم های تو باور کردم
(نالۀ ناکامی/۱۳۲)

در این ایام است که شاعر در گذر از تجربه حیات متوجه می شود که اگر او عاشق است؛ سوی

مقابل با الگوی دیگری به زندگی می نگرد و محاسبه وی از زندگی عاشقانه با نگاه ریاضی وار معشوق به حیات متفاوت است. چنانکه تازه می فهمد که:

عشق و آزادگی و حسن و جوانی و هنر عجباً هیچ نیرزید که بی سیم وزرم
هنرم کاش گره بند زر و سیم بود که به بازار تو کاری نگشود از هنرم
(گوهر فروش/۱۳۸)

شاعر پس از آنکه تمام جوانی را به پای معشوق هدر داده است در «وداع جوانی»، آن دوران را دوران خامی می نامد:

جوانی کردن ای دل شیوه جانانه بود اما جوانی هم پی جانان شد و با ما جوانی کرد
(وداع جوانی/۲۰)

این نوع برداشت ها در غزل‌هایی دیگر نظیر «جرس کاروان» تکرار شده است و در مثنوی «شمع و پروانه» که در ایام کهولت سروده شده است:

یادم آمد شبی از عهد شباب که سری داشتم از عشق خراب
به این نتیجه می رسد که عشق و عاشقی عملی رقت انگیز است و ناکامی، عدم وصال، بی دوابی، نفرین شدگی از ویژگی‌های آن:

لیک چندانکه بدقت دیدم عشق و عاشق همه رقت دیدم
عشق هر جا که بود ناکام است عاشق و وصل، خیالی خام است
عشق را درد و دوا مرموز است وای از ین درد که درمان سوز است
عشق اگر آتش وصل افروزد باز پیش از همه، عاشق سوزد
عشق با وصل نیامد در دست وای از ین عشق که نفرین کرده است
(ص ۵۲۶)

با تمام چنین اظهار نظرهایی منفی نسبت به نتیجه عشق و عاشقی، عشق معشوق در دل عاشق عمیق تر از آن است که بتواند جسارت تعرض را داشته باشد. با آنکه این حادثه تمام زندگی عاشق را به تباهی کشیده است، جرأت ندارد معشوق را نفرین کند، بلکه با تمام وجود باز هم رنج خویش را در قبال سلامت معشوق خواستار است و حاضر نیست او تنبیه شود:

گر چه جز زهر من از جام محبت نجشیدم ای فلک زهر عقوبت به حبیبم نجشانی
از من آن روز که خاکی به کف باد بهار است چشم دارم که دگر دامن نفرت نشانی
(شرم و عفت/۲۴۰-۲۴۱)

ذهن شاعر در محاسبه نهایی برای عشق مزایایی قائل است؛ از جمله شکوفایی شعر پارسی را مدیون آن می داند؛ گر چه نصیب شخص شاعر جز چشم گریان نباشد:

به اشک من گل و گلزار شعر پارسی خندان من شوریده بخت از چشم گریان، ابرنسانم



(به مرغان چمن/۱۴۵)

یا فراق است که الهام شاعرانه را موجب می شود:

آخر جدایی گر نبود الهام شاعر هم نبود این پرده چون بالا زدی من خودنمایی می کنم

(مشق جدایی/۱۴۸)

یا همین عشق است که او را به مرتبهٔ عرفان رسانده است:

این عشق خاکی را که روز از جانِ افلاکی جداست شب بال پرواز از برِ عرشِ خدایی می کنم

(همان/۱۴۹)

و آن را در زمرهٔ تقدیر بر شمارد که راه بر تدبیر می بندد:

عشق همدست به تقدیر شد و کار مرا ساخت برو ای عقل که کاری تو به تدبیر نکردی

(شمشیر قلم/۲۱۲)

بنابراین در نظر شهریار:

مکتب عشق بماناد و سیه حجرهٔ غم که در او بود اگر کسب کمالی کردیم

(غزل و غزل/۱۵۴)

زندگانی گر کسی بی عشق خواهد من نخواهم راستی بی عشق زندان است بر من زندگانی

گر حیات جاودان بی عشق باشد مرگ باشد لیک مرگ عاشقان باشد حیات جاودانی

(نای شبان/۲۳۹)

یادداشت: همهٔ ابیات شاهد از کتاب سرود آبشار است.

منابع:

- شهریار. ۹۷۳۱. دیوان. چاپ ۲۱. تهران: انتشارات زرین و نگاه.
- اجتماعی جندقی، کمال. ۱۳۸۴. سرود آبشار. (گزیدهٔ اشعار شهریار). تهران: انتشارات سخن و نگاه.